

خدا جون سلام به روی ماهت...

روی چرخ زندگی



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

۱۹۱ چرخ زندگی

جیمی سامنر ● مهسا خراسانی

سرشناسه: سامتر، جیمی

Sumner, Jamie

عنوان و نام پدیدآور: روی چرخ زندگی / نویسنده جیمی سامتر: مترجم مهسا خراسانی.

مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۸.

مشخصات ظاهری: ۲۰۸ ص: ۱۴/۵×۲۱/۵ س.م.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۷۶۶-۵

وضعیت فهرست‌نویسی: فیا

یادداشت: عنوان اصلی: Roll with it, 2019

موضوع: داستان‌های نوجوانان انگلیسی-- قرن ۲۱ م.

موضوع: Young adult fiction, English-- 21st century

شناسه‌ی افزوده: خراسانی، مهسا، ۱۳۵۲ - ، مترجم

شناسه‌ی افزوده: Khorasani, Mahsa

رده‌بندی کنگره: PZV۱

رده‌بندی دیویی: [ج] ۸۲۳/۹۲

شماری کتاب‌شناسی ملی: ۵۹۵۰۱۰۰

۷۱۲۹۸۰۱



انتشارات پرتقال

روی چرخ زندگی

نویسنده: جیمی سامتر

مترجم: مهسا خراسانی

ویراستار ادبی: حسین صادقی فرد

ویراستار فنی: ندا شکوهی‌فر - سهیلا نظری

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: امیر علایی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / سحر احدی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۷۶۶-۵

نوبت چاپ: اول - ۹۹

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش سبز

چاپ: شپسوارپی

صحافی: مهرگان

قیمت: ۳۹۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com



به یاد المر و براد، با عشق و محبت
شما به من پایداری و سحر آموختید.

و تقدیم به همه‌ی کودکانی که با نوعی معلولیت زندگی می‌کنند. شما
شگفت‌انگیزید. حرفم را تکرار می‌کنم: شما شگفت‌انگیزید. اجازه ندهید
کسی به‌جز خودتان، شما را وصف کند.

ج.س

۱

تقارن

یک جورهایی سخت است بنشینی و موقع خوردن لازانیای آماده‌ی استوفر^۱، مسابقه‌ی کیک‌پزی بریتانیای کبیر^۲ را تماشا کنی. لازانیا که مدتی در فریزر مانده، گوشه‌هایش خشک و سفت شده. اما مامان فقط همین قدر آشپزی می‌کند. می‌گوید دلش می‌خواهد این کار پیچیده را بگذارد به عهده‌ی من. البته حقیقت این است که حال و حوصله ندارد برای درست کردن چیزی تلاش کند که طرز پختش با دستور روی جعبه‌اش جور نیست.

تلویزیونمان آن قدر کهنه و فسقلی است که مجبورم دولا شوم تا بفهمم چرا مری پری^۳ لب‌هایش را این طوری غنچه کرده. شیرینی‌پزها دارند مافین^۴ انگلیسی درست می‌کنند و مری هم دارد به یکی‌شان که موهای قرمز دارد و خمیر کیکش به اندازه‌ی کافی پف نکرده، چپ‌چپ نگاه می‌کند. اگر من در این مسابقه شرکت می‌کردم، لازم نبود مری بهم بگوید چقدر طول می‌کشد تا مافین‌ها پف کنند. هر ابله‌ی که کتاب آشپزی بتی کراکر^۵ را داشته باشد یا

۱. Stouffer: نام تجاری نوعی غذای آماده

۲. The Great British Bake off: مسابقه‌ی کیک‌پزی آشپزهای غیرحرفه‌ای در انگلستان

3. Mary Berry

۴. Muffin: نوعی کیک کوچک و کم شیرین

۵. Betty Crocker: نام تجاری یک کتاب آشپزی

بتواند در گوگل جست‌وجو کند، می‌داند باید آن‌قدر صبر کند تا خمیر مافین دوبرابر شود. با تکه‌پنیر خشکیده‌ی توی بشقابم بازی بازی می‌کنم و برای خودم خیال می‌بافم که اگر می‌شد نامه‌ای بفرستم آن‌طرف اقیانوس، در آن، چه می‌نوشتم.

خانم بری عزیزم!

شیرینی‌پز بسیار مشتاقی هستم که در تنسی زندگی می‌کنم و می‌خواهم بهتان بگویم که تک‌تک دستوره‌های آشپزی شما را دوست دارم؛ اما بیشتر از همه، عاشق «کیک کاپوچینو»ی شما هستم. یک بار آن را برای مادرم پختم و او هم گفت که دیگر نه قهوه برایش مزه‌ی همیشگی را دارد، نه کیک. فکر کنم داشت از کیکم تعریف می‌کرد. راستی! می‌شود از شما خواهش کنم فوت‌وفنی پختن یک «کیک‌چای» محشر را به من بگویید؟ چون اینجا فقط بیسکویت «شیر و کره» پیدا می‌شود...

تلفن مامان زنگ می‌زند و وقتی تنها می‌شوم، با خودم فکر می‌کنم: ای کاش کمی دیگر شکر داشتم و می‌توانستم بازهم کیک چای درست کنم. اولین کیک چایی که پختم، آن‌قدر سفت شد که باید توی شیر خیسش می‌کردم تا بشود خورد. درست وقتی قرار است مری، سه مافین برتر را اعلام کند، مامان صدای تلویزیون را قطع می‌کند. البته خودم می‌دانم کدامشان برنده است. همه‌چیز به تقارن بستگی دارد. باید دقیقاً شکل هم باشند.

مامان غذایش را می‌گذارد روی میز قهوه‌خوری. تقریباً به غذایش دست نزده. درعوض گوشی‌اش را برمی‌دارد و می‌رود توی راهرو. طوری سلام می‌کند که معلوم است گفت‌وگویش یک ساعتی طول خواهد کشید. حتماً مامان بزرگ است.

تکه‌ای دیگر از لازانیا را با کارد می‌برم و پیش خودم فکر می‌کنم: اگر تلفن یک بار دیگر زنگ بزند و کسی بخواهد درباره‌ی اتفاقات امروز مدرسه صحبت کند، چه باید بگویم. چون معلوم است آخر کار، این منم که باید تنبیه شوم. همیشه بزرگ‌ترها برنده می‌شوند و بچه‌ها بازنده؛ درست همان‌طور که توی بازی «سنگ، کاغذ، قیچی»، همیشه کاغذ بر سنگ پیروز می‌شود.

مامان از توی راهرو خم می‌شود و آهسته می‌گوید: «بخور، بخور، بخور!» انگار بچه‌ی پنج‌ساله‌ام و دارد به من غذا خوردن یاد می‌دهد.

به تلفن اشاره می‌کنم و می‌گویم: «حواست به حرف‌های مادرت باشه.» بسته به شرایط اخیر بابا بزرگ این مکالمه می‌تواند کوتاه، یا خیلی بلند باشد. شانس‌م را امتحان می‌کنم و شاسی «صدای» تلویزیون را فشار می‌دهم. درباره‌ی مافین‌ها درست حدس زده بودم.

اسامی شرکت‌کننده‌ها را که اعلام می‌کنند؛ مامان هنوز مشغول حرف زدن است. بنابراین صندلی‌ام را هل می‌دهم عقب، و بعد به طرف راهرو هدایتش می‌کنم.

مامان کف زمین نشسته، پاهایش را دراز کرده و گوش‌اش را گذاشته روی پایش.

«خبر خیلی بدی بود؟»

«مامان بزرگت رو از خونه بیرون کرده و بعد زنگ زده به پلیس تا گزارش

دزدی بده.»

«وای!»

«آره.»

«پلیس‌ها هم اومدن؟»

«نه؛ بابا بزرگت این قدر از این کارها کرده که مامان بزرگت تماس‌های

اضطراری تلفن خونه رو دایورت کرده روی تلفن همراه خودش.»

«چه باهوش!»

«اما اون قدر باهوش نبوده که یادش بمونه باید کلید یدک داشته باشه. مجبور شده از همسایه‌ها کمک بخواد تا شیشه‌ی پنجره رو بشکنن.»

می‌توانم تصورش را بکنم: بابابزرگ دارد توی گوشی تلفن زردرنگ دیواری پیچ می‌کند. درباره‌ی صداها و چشم‌هایی حرف می‌زند که از داخل تاریکی او را می‌پایند. بیچاره مامان‌بزرگ. نمی‌دانم مجبور شده‌اند کدام پنجره را بشکنند. قفلِ ترمزِ صندلی‌ام را می‌بندم و دستم را دراز می‌کنم به‌طرف مامان. مامان دستم را می‌گیرد و با ناله از زمین بلند می‌شود.

«آفرین!»

«الی! الان دوازده سالته. صبر کن به سن و سال من برسی، اون وقت انواع و اقسام صداهایی رو درمی‌آری که حتی فکرش رو هم نمی‌کنی.»

سعی می‌کند لبخند بزند؛ اما نمی‌تواند. از این کارش بدم می‌آید. از اینکه فکر می‌کند از پس کارها بر نمی‌آیم و به‌خاطر همین، وانمود می‌کند همه‌چیز روبه‌راه است. اما حرفی نمی‌زنم، فقط بشقابش را از روی میز قهوه‌خوری اتاق نشیمن برمی‌دارم و صندلی‌ام را به‌سمت آشپزخانه هدایت می‌کنم. یادم نیست آخرین باری که تمام غذایش را خورد، کی بود. لازانیایش را می‌گذارم توی مایکروفر. به‌جز مامان‌بزرگ فقط لارن^۱، پرستار مدرسه‌ام، به ما زنگ می‌زند. فقط هم زنگ می‌زند که از من شکایت کند. نگاهی به ساعت می‌اندازم و می‌فهمم با شانسی که من دارم، هنوز هم دیر نشده و ممکن است امشب تماس بگیرد.

نه اینکه بچه‌ی بدی باشم؛ واقعاً نیستم.

موضوع فقط این است که مردم فکر می‌کنند دختر بچه‌هایی که روی صندلی چرخ‌دار می‌نشینند، حتماً باید مهربان و دوست‌داشتنی باشند.

بخشید که من هم برای خودم عقایدی دارم.

بخشید که از ستاره‌ی اقبالم تشکر نمی‌کنم که تو را مجبور کرده روزی سه

1. Lauren

بار تا دست‌شویی همراهی‌ام کنی! ببخشید که خوشم نمی‌آید یک نفر دیگر سینی غذایی را تا میز ناهار برایم بیاورد و شرمنده که مجبورم ته اتوبوس، وسط دود لوله‌اگزوز، سرفه‌کنان منتظر بمانم تا اهرم صندلی چرخ‌دار با سرعت لاک‌پشت، پایین برود.

ببخشید که کمی فضا لازم دارم.

اما بیشتر از همه، ببخشید که امروز اجازه دادم «زندانی بودن روی صندلی چرخ‌دار» باعث شود تا این حد حالم گرفته شود. کاش می‌توانستم مثل همیشه با این قضیه کنار بیایم تا گرفتار این آشفتگی نشوم.

مامان از راهرو می‌گذرد و خودش را می‌اندازد روی صندلی، پشت میز آشپزخانه. مایکروفر بوق می‌زند و لازانیایش را می‌گذارم جلویش. لازانیا مثل جوراب خیس توی بشقابش ولو شده و احتمالاً همان مزه را هم می‌دهد! مامان دارد نوک انگشت‌هایش را به شکل دایره روی شقیقه‌هایش می‌مالد. کاش این کار را نکند. می‌ترسم همین روزها کچل شود. با یک انگشت، بشقاب غذایی را آن‌قدر هل می‌دهم که نزدیک است از آن‌ور میز بیفتد روی دامنش. چنگالش را برمی‌دارد.

می‌گویم: «بخور، بخور، بخور!» بعدش هم با صندلی‌ام می‌روم طرف اتاقم تا تمرین‌های جبرم را تمام کنم.



حوالی نیمه‌شب است و اصلاً سراغ تمرین‌های ریاضی‌ام نرفته‌ام. یادم رفته کرکره‌ها را ببندم و نور نارنجی تیر چراغ‌برق خیابان، روی دیوار اتاق نقش می‌بندد؛ اما آن‌قدر خسته‌ام که نمی‌توانم خودم را بکشم روی صندلی‌ام و کاری کنم. مامان صندلی‌ام را همان جای همیشگی، با زاویه‌ی قائم، گذاشته کنار تختم که اگر نیمه‌شب لازم شد، بتوانم ازش استفاده کنم. زاویه‌های قائمه. می‌بینید؟ اصلاً لازم نیست تمرین‌های ریاضی‌ام را بنویسم. توانایی‌هایم برای

حل کردن همه‌ی مسائلی که ممکن است فردا پیش بیاید، زیاد است. زیاد هم نباشد، کافی است.

شاید بد نباشد کمی جمع و تفریق بُرداری تمرین کنم تا حواسم پرت شود. مدام اتفاقی را به یاد می‌آورم که امروز موقع ناهار افتاد. چیز مهمی نبود؛ اما آن قدر درباره‌اش هیاهو کردند که مهم شد. منظورم این است که دودش می‌رود توی چشم من. تنها وظیفه‌ی لارن این است که من را از جایی به جای دیگر همراهی کند. به‌خاطر همین، وقتی فلنگ را می‌بندم و غیب می‌شوم، یک‌جورهایی باعث می‌شوم حالش حسابی گرفته شود.

اما امروز اِما کیلر^۱ آنجا نبود. راستش او تنها دوستی است که در مدرسه دارم. او هم فلج مغزی^۲ است. کیوتر با کیوتر، باز با باز... البته تنها مشکلش این است که لنگ می‌زند؛ ولی می‌تواند فوتبال بازی کند. همیشه به او می‌گویم: «فقط یک نوک سوزن فلج مغزی داری.» اما فلج مغزی من پُر و پیمان است. آن‌قدرها هم با همدیگر صمیمی نیستیم؛ اما به‌هر حال کنار هم می‌نشینیم و وقت‌هایی که کِلر نیست، من در پیله‌ی سکوتم، وسط رستوران مدرسه، تک و تنها می‌مانم.

امروز هم همان جا بودم؛ پشت آخرین ردیف میزها، دور از بقیه، مثل غربتی‌ها نشسته بودم. سروصدا خیلی زیاد بود؛ آن قدر که نمی‌توانستم تحمل کنم. هوا هم سرد بود. همه‌جا بوی گوشت خام می‌آمد. تهوع‌آور بود. به‌خاطر همین، ساندویچی را که با سس کرنبری^۳ و پنیر بُز درست کرده بودم، برداشتم و رفتم بیرون؛ البته مامان می‌گوید اسمش ساندویچ نیست، چون گوشت ندارد. گذاشتمش روی پایم و صندلی‌ام را از راهروی پشتی به‌طرف در خروجی کنار سالن ورزش هدایت کردم.

نشستم زیر آفتاب کمرنگی که از پشت سطل‌های زباله می‌تابید و ناهارم را

1. Emma Claire

۲. CP؛ گروهی از اختلالات حرکتی دائمی غیرپیش‌رونده که به دلیل ناهنجاری‌های مادرزادی یا آسیب‌های واردشده بر مغز در مراحل اولیه‌ی تکامل ایجاد می‌شود.

۳. Cranberry؛ کرنبری یا توت‌خرس، نوعی بوته‌ی رونده‌ی همیشه سبز

خوردم. و بعد که زنگ را زدند... هنوز دلم می‌خواست کمی دیگر برای خودم تنها باشم؛ فقط همین. البته وقتی لارن پیدایم کرد، احتمالاً داشتم زیر آفتاب چرت می‌زدم و دیگر آن قدر دیر شده بود که نمی‌توانستم بهانه بیاورم و بگویم در حال رفتن به کلاس بودم و تقصیرها را بیندازم گردن صندلی‌ام. اما واقعاً نمی‌خواستم کلاس را بیپچانم. واقعاً نمی‌خواستم.

قضیه این است که بچه‌ها مدام سعی می‌کنند از کلاس در بروند و حُب، می‌افتند توی دردسر. اما برای هیچ‌کس، به‌اندازه‌ی من، سروصدا راه نمی‌اندازند؛ چون آدم سالمی نیستم و حُب... باشد، قبول دارم غذا خوردن کنار سطل‌های زباله، کمی نشانه‌ی جامعه‌گریزی است؛ اما گاهی واقعاً همه‌چیز تحمل‌ناپذیر می‌شود. دیگر حوصله ندارم بنشینم و آدم‌های سالم را تماشا کنم.

وقتی بچه بودم، هیچ‌وقت تنبیه نمی‌شدم. منظورم از آن تنبیه‌هایی است که اجازه‌ی بازی یا صحبت کردن با دوستانه‌یت را نداری. فکر کنم معلم‌ها دلشان نمی‌آمد من و صندلی چرخ‌دارم را بفرستند کنج کلاس. اما الان دلم می‌خواهد تنبیهم کنند. دلم می‌خواهد من را مدتی از مدرسه بیرون بیندازند تا بتوانم زیر آفتاب یک چرت درست و حسابی بزنم.

دوباره یاد مسابقه‌ی کیک‌پزی بریتانیای کبیر می‌افتم و یادم می‌آید برنده‌ی مسابقه چقدر خوشحال بود و چطوری ایستاده بود کنار مری بری ریزه‌میزه و مثل آدم‌های ابله، مافین‌های انگلیسی‌اش را گرفته بود بالا. مطمئنم هیچ‌کس نمی‌تواند مری را سرزنش کند که چرا دلش می‌خواهد تنها غذا بخورد. شک ندارم مثل ملکه‌ها غذا می‌خورد. یک روز یک نامه‌ی واقعی برایش می‌نویسم و دعوتش می‌کنم به صرف چای. اگر پای مری در بین باشد، تحمل هم‌نشینی با آدم‌ها را دارم. می‌توانیم بدون حرف و کلام، کنار هم بنشینیم و اجازه بدهیم غذاها به‌جای ما حرف بزنند.



دو روز بعد، جلوی در مدرسه، کنار جدول پیاده‌رو نشسته‌ام و منتظر مامان بیاید دنبالم. هوا خیلی سرد است. خیلی چیزها درباره‌ی زمستان‌های جنوب شنیده‌ام که اصلاً مهم نیست. مهم این است که وقتی بیرون از خانه هستم، حس می‌کنم یک سطل آب یخ ریخته‌اند روی بدنم.

«کاپشنت رو می‌خواهی عزیزم؟»

لارن کنارم ایستاده و دستش را گذاشته پشت صندلی چرخ دارم. بدون آنکه نگاهش کنم، با تکان دادن سرم می‌گویم نه. کوله‌پشتی‌ام روی پایم است و کاپشنم هم توی آن است. اگر می‌خواستم خودم بلد بودم پیوشم. وقت دکتر دارم و باید تمام توانم را به کار بگیرم تا اضطراب نداشته باشم. بنابراین وقت ندارم با لارن بگومگو کنم. وقت ناهار است و برای او وقت استراحت الی محسوب می‌شود؛ اما از ماجرای فرارم به این طرف، یک لحظه هم از من چشم برنمی‌دارد. مطمئنم دلش می‌خواهد برود توی ساختمان، به اتاق استراحت معلم‌ها، غذای آماده‌اش را بخورد و اینستاگرامش را چک کند. وقتی به من می‌گوید «عزیزم»، چندشم می‌شود. حداکثر ۲۵ سالش است. کاش می‌شد بدون حرف زدن منتظر بمانیم.

«باید درباره‌ی اتفاقی اون روز باهم حرف بزنیم، الی!»

مستقیم زل زده‌ام به روبه‌رویم. حس می‌کنم دست‌هایش را به کمرش زده. همان‌طور که حدس زده بودم، دیروز به مامان زنگ زد. مامان هم یک هفته تماشای تلویزیون را برایم قدغن کرد. یک هفته. می‌خواستم برایش توضیح دهم اما نتوانستم. ترجیح می‌دهم تلویزیون نبینم تا اینکه مجبور باشم حقیقت را به مامان بگویم تا باعث شود فکر کند از عهده‌ی خودم برنمی‌آیم؛ حرفی که همیشه می‌زند.

«الی، عزیزم! نمی‌شه بعد از ناهار بدون خبر دادن به من، واسه خودت

این طرف و اون طرف پرسه بزنی.»

«داشتم می‌رفتم سر کلاس.»